

1

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله که بخون جگر خفتم ❁ یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از رشتهٔ کلک چرخ بسی آشفتم ❁ گر گوهر راز سبحه وار بسفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان آسمان راز سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده بود و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق مغوران در رشته انگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت بایکدیگر بهمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس ما بکشتن فراهم آرند سزا استغفر الله چه میگویم

صدف پاره چندی بیمقدار است برهم ریخته و خزف ریزه چندی بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعبت کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بازاری و نه کامل خردان را بآن اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده با این همه امید امید دارم که پرده گیان نشیمن معنی پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

جامی که قوی شکسته حالست ❁ از دست زمانه پایمالست
چون خال زنان ناخردمند ❁ گرد آورده است چهره چند
باشد نظری خجسته فالی ❁ افتد بچنان شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک ❁ صادق نفسان عالم خاک
کین سبحه که جمله با بحیست ❁ هرچند که در شمار بحیست
با اهل صفاش روبرو دار ❁ وز دست مخالفش نگهدار
وسلام علی محمد و آله ❁ سلام صحبتامه و صحبه و آله




ابتدی بسم الله الرحمن — الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات — زنده که بخشد دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را — تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتار است این — نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نفس غنچهٔ باغ ارم است — تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد — لوح بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح که این حرف نیافت — طالبانرا ره فردوس نتافت
خرم آنکس که ازین در چو بتافت — بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس خبر اسرار شرف — که بود درج در و حرف گهر
شو آنکه زنی از نفسی دم — تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند — لبت از هرچه بجز این نام ببند
سینتش از کنگرهٔ طارم عرش — تیره گون سایه به کافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز — بر تو تیر است درین سایه گریز

برتو

بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم — روزنی رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری — بلکه در چشم دلش مسماری
کم شود نطق زبانش بنظام — تا ز لامش نرسیدست بکام
هاش نشتر زنبا کرده بجهد — در گلوی تو دو چشمیست ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش — ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود گاه شمار — بجز از عدّ چنان نکته گذار
ابرو و نون وی آن قبلهٔ راز — که کند دل ز روی آغاز نماز
یاش عشر است ز آیات جمال — عشرهٔ کاملهٔ اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات — داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راه نمای — روح را در کنف فضل خدای
نقطهاش چو فشرده نجوم — بشیاطین القوا الوهم رجوم
شکل تشدید گره شسته تمامت — فارق معنی شد ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزه غیب — که دهد نکتهٔ پاکیش زیب
شیوهٔ جلوه نمای ز تو یافت — صورت چهره گشای ز تو یافت
گرد آز بسمله تاج افرازش — عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر … هیچ زیور به از این عقد گهر

انما الله اله واحد … فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان … میکند شکر که آری بزبان
شکر فضلش که عطای دگر است … باعث شکر ثنای دگر است
کی شود در نظر خورده شناس … منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جا بخشش بود در بدنی … گر شود هر بن موئیش دهنی
باشد از هر دهنی تشنه زبان … هر سر موی بصد نطق بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند … پرده از نو کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای … شکر موی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش … وان بتوقیع کرم از همه بیش
اگر به لوح قلم کرد رقم … بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا نگشاد … موج فیض از دل دریا نگشاد
نه فلک با همه اختر که در وست … نه صدف با همه گوهر که در وست
همه را بخشش جود افتادست … که بصحرای وجود افتادست

نیلگون

نیلگون چرخ مثلث بخشش … یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابیست دلیل … که پدید آمده از لجه نیل
زانچه در کارگه بوقلمون … از شکاف قلم آورد برون
طرفه نو نیست نگون چرخ برین … نقطه حلقه آن گوی زمین
هر که بی پرده بآیین حسن قسمت … عاجز پرده نون والقلمست
مرد راهش که بود پی زده گم … رخش او راست فلک کاسه سم
آنک آنک بشکر شاهد حال … منع انجم زده از نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای … ننهد حادثه زلزله پای
سپهر سر کوبیش از سنگ جبال … کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمد … بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ما هیچ چو این حرف شنید … با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گر چه تهی داشت دهان … لله الواحدش آمد بزبان
واحد است او که ز ما تا ماه … همه بر وحدت او شد گواه
نیست در رشته وحدت خم و پیچ … همه او آمده با همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار … یابی از رحمت او فصل بهار

باغ پر از بت ز صنعت وریش | آب ز آیینه روشن گریش
باد ازو غالیه سای اندروز | مرغ ازو نغمه سرای آموز
بست جیب سمن از غنچه گره | بافت گرد چمن از سبزه زره
زد بدست سحر وس بفانوس سپهر | از دم حادثه شمع مه و مهر
بالها سبحه مرغان فصیح | داده دانه پی قوت از تسبیح
دست چو در گل آدم چو سرشت | بخلیفه گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش | داده از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست | طاغیان را دهن از طعن ببست
همه را کرده ز تشنیع زبانا | رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش | سجده بردند ملایک سویش
بجز آن اشقی دیو نژاد | که بمسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بمیدان انا خیر | دیده بگشاد بتجربت غیر
چون نه گردن نهاد اندر حق او | لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وی محکم کرد | روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد | ره بدام خطرش تلقین داد

لکما

سوی دانه ز کرم کام نهاد | دانه اش در دهن دام افتاد
گرد عصیانش برخساره نشست | پشت عهدش بعصا خورد شکست
زلتش پرده ظلمت افراشت | توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعله دار علیه | ریخت انوار هدی من ربه
تا که در ظلمت هر مشعله ایم | تابش نور از آن مشعله ایم
خیز تا جای مناجات کنیم | رو بدان قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد | جان ز نورش بسروری برسد

ای حیات دل هر زنده دلی | سرخ رو کرده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران | کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازنده فیروزه رواق | شمسه زر کش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان | عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشنده ببخشاینده | در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تغنیده لبان | خوان خورشید رد در طلبان
گنج جان نه بویرانه جسم | حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پی آی بخود بسته دلان   زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه کنجینه دل   زنگ ظلمت بر آئینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان   شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه کشای   صبح عیش از دم اندوه نمای
مونس خلوت شهزادگان   قبله وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح   از صفا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان   حلقه رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش   دانه نحل ز تو شهد فروش
لب برا ز خنده ز تو غنچه باغ   داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچه تنگ دل باغ توایم   لاله سان سوخته داغ توایم
هر که بر دل ز تو داغش باشد   زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست   گرچه پرورده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی   پرده بردار که بی پرده بهی
این نو از قلم قدیمی نغزست   برقم جای قدیمی بنقرست
تازه رس قافله باز پسان   نقد قدم گاه کهن بار رسان

بانگ

بانگ بر سلسله عالم زن   سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای   در فکن پایه کرسی از پای
چیره کن بر شجر سدره چمن   صرصر هیچ کن شاخ شکن
بر خم سنگ فلک تنگ انداز   رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیره کیست و بیخ   به ز زرنگینی او بی رنگی
هست رنگ همه زین رنگ برنگ   دست نیلی شده زین رنگ برنگ
مهر و مه را بفکن طشت ز بام   تا بر آرند بر سوی نام
پرده پرده نشینان بدرند   وز سر پرده دران در گذرند
کمر بسته جوزا بگشای   گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بر زمین   چند باشد فلک پرده نشین
خانه تیر بکش ز انگشتش   بل ز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بپاه   سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهر بکنش از سر هم   شو از ان ملک کش مسلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار   تا شود داغ اگر از دود برآر
ز آتش قهر بر تری آب   بهر تر عدش ساز سراب

باد را خاک سیه زیر تتق | خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن به زمین زلزلها | سازد از آن عالیها سافلها
ماهی گاو که دریا زده‌اند | با همه بارکشی آزرده‌اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هر چه القصه بود رنگ نمای | همه ز آیینهٔ هستی بزدای
به تماشاش افزون ز همه | بکرم رنگ تو بیرون ز همه
نور یکی با تو عالم سایه | سایه با نور بود همسایه
حق همای یکیم دار نگاه | سایه وار هم مفکن از راه
مغز یک سر انجامی را | جام صورت شکن جامی را
باشد از سایه یکبان دور شود | ظلمت سایه کیش نور شود
ارد از رنگ بی رنگی روی | یابد از گلشن بی رنگی بوی

اولین زادهٔ قدرت قلمست | که ز نوکش دو جهان محکم راست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال | رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر

گوهر معنی خیر البشر است | که مر آن زاشده تخم ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار | وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گر چه ز آدم زاده | معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر فرزانه | که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست | علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را | وز درش کار گشایی همه را
طرفه نامش که بآن نام درست | کرده نعلین ز حرفین مدست
آدم اینک شرف سر مدرا | تاج سر کرده بیادش مدرا
گل شهر دو جهانست بلی | هست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش | نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او | بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت | که برخ حرف تماشش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود | کز قدومش بجز از کرسی بود
تا درآید بشتر گشته سوار | بود گردون شتران کرده قطار
بود دوش ایام بره بنشسته | چار طاق ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافله فاقه خوشی / صالح از قافله‌اش ناقه‌کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از کمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت / مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه‌اش از قد بلند / بر سر تشنه‌لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست / نیر چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت ترتیب / دعوت گرسنه‌چشمان عرب

قرص مه را بیکی گشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب‌تر عجبی / که نبودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش‌پای / نعل او چون مه نو گردون‌سای
گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبدزن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده‌فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر / میکند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسر قصر بلند / چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود لوحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم‌زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده نبست / بکمالش نرسید هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که زگوهر کانند | قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست | که ازیشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند | قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حقند اکنون کم | رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
شفقه برقع تو برق افروز | لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری | وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سوداها | انتخابی ز حروفش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت | نقش حم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند | درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد | رشته لولو تر مرجان شد

کس بگردست ز دل سنگینی | در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت | خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان در تو تنگ | دار دای خواجه ازین پس لب و سنگ
گویا صیرفی ملک و ملک | زد از ان سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار | زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ات از صدمت سنگ | احد قومی به برون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه | کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد | هر گدایی بنوایی برسد
گر براری بشفاعت نفسی | بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک | خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست | لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجله بتنها خفتن | حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خاب نشستن | در برین خاکنشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه | دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت زغبار | خانه سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پابوس تو فرد | جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از هفتصد و هشتصد بگذشت | قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن برون آر | کف ز جلباب کفن برون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را | سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر دوش | حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای | از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان | سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی | بدر آن پردهٔ هر زندیقی
درّهٔ عدل ز دست عمری | زن بفرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی | زیر برگشت وفا بارانی
پنجه ورکن اسد اللهی را | پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان | آتش آن ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای | تخت دولت ز زبونان بربای

ساعدی کج رقمان ساز قلم | زن ازان قاعدهٔ راست رقم
بی رهان را حشر بیم فرست | راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا | آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را | ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن | تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین | گستران در ستم آباد زمین
بار دجال و شان برخر نه | به بیابان عدم پی در ده
عاصیان بی سر و سامان تواند | دست امید بدامان تواند
خاصه جامی که کمین بندهٔ تست | چشم گریان بشکر خندهٔ تست
بهره نیست ز طاعت در پیش | لب بجنبان بشفاعت کر پیش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم | برد از رهزنی دیو رجیم

در دعای دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید رفعت تخت تاجداری که پایهٔ رفعت تاجداران بپای خدمت ایستادهٔ اوست

چون نی خامه شد انگشت نمای | بنوا سازی توحید خدای

دلکش زمزمهٔ دیگر ساخت / پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثناگستری شاه کند
شاه والاگهر دریاکف / که فلک گوهر اوراست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زابر کفش بر گردد / هر گل از وی طبقی در گردد
در بر و زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند / دست در هم زده انگشت خسند
برق قهرش چو رسد زهرآلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست / که برو بحر کلامم تنگست

یمن ز فضل ازل این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغزست درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغزست سوی نغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری / نام در شهر نکونام تری
جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند
گنج بر گنج فشان هر دو تویی / تاج ده تاج ستان هر دو تویی
سرمهٔ چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقهٔ بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف راکی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام‌پذیر
به که گردم ز دعا زمزمه‌گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف
تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد
روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام تو در باغ امل
تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقدهٔ وی از رشتهٔ آمال عقده‌گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهرافزا

شب که زد دیرکی مهرهٔ گل
قیرگون خیمه ز مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب
ساختند از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفس مشکین رنگ
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم
پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم بیش
هرچه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز کر و آوریش
وهم عاجز ز مساحت‌گریش

نور بر نور چراغ حرمش
فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهروار همه
ابر صحراش گهربار همه

بر سرم گوهر و در چندان ریخت
که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان
نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان

گوش جان پر ز صدف در کردم
جیب دل را ز گهر پر کردم

بازگشتم به قدمگاه نخست
عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر آورده رفتم
همه را الماس تفکر سفتم

بس سحرها که به شام آوردم
شامها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله برهم بستم
عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پی ابرار تمام
خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بر آن آوردند
دعوی نحن نسبّح کردند

مهرهایش ز خرد مهره‌ربای
عقدهایش ز فلک عقده‌گشای

سلک آن دایرهٔ مرکز دین
رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقدهٔ وی از کان دگر
داده آرایش دکان دگر

می‌رسد عد عقودش بچهل
هر یک از دل گره جهل گسل

اربعینی است که درهای فتوح
زو گشاده است بخلوتگه روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف
افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش
بدو صد عقد در آن را مفروش

بو که چون سبحه درای بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان ازرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته که گوهر بگفت / که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون در آری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بجوز رشید ازل رابر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر که سلک تو باد / لوح خور پی پر کلک تو باد

باد تا مهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی دل و بیان آنکه در پهلو را پستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی خویش طلبید

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر چه بود آورده او / دل که در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدرای / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس و طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نه‌ای نسناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم از قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست / نطق یک نغمه ز دستان دلست

عنصر نار ز باغش وردی | توده خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از سحرش | هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی | پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین | آسمان کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور | نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع | میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو نیست | رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم | بسته رشته او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار | اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد | گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن | رشته ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما | هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل | نیست هر جا نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است | این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مرداره چه تو | زین شرف مانده چه دیواره چه تو

دل تبد پر خرد نتوان یافت | بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی | به اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که در پهلویش | دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد | خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی | بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی | نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی | که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن | بهتر از دود چراغ خوردن
بچراغی چه شوی روی براه | که کند دود دویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش | رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پرست آن | که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده می‌بیند ازان نور فراز | پستی خویش دران نور بباز
همچو خور گر بخود آتش نزنی | گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی می شکافت و
چندی چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشته این کار نیافت

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه بین و همه دان

بس که در مدرسها رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بویی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفاکیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری بسر آن راه سپرد / ره از آن نیز بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد اورا حاصل

ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت

رشتهٔ عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست / پس همه عمر به بهروزی زیست

یافت بینا بصری از رویش / برد روشن دلی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد

ما رای شیا الا و رای / فیه نور الله فی ظل سوی

از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی هر دو جهان را پر یافت

دید یک واجب و ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری تجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده پریست / که بر و باد هوا راهگذریست

هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شده روی پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوشست / بفروغی ز چراغ تو خوشست

یاد خود در راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرهای خودش بینا کن / ثمناهای خودش گویا کن

بر وی ابواب معانی بگشای / ره باسرار معانی بنمای

پشتیبانش باش بتوفیق سخن / واورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت و لطیفترین زیور شرف محرمیت است

ای قوی رتبهٔ اخلاص تو / خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پرگهرست / هر یک آویزهٔ گوش هنرست
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریلست / روح بخش از دم اسرافیلست
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند / روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخنست / پخته و خام خراب سخنست
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده ز رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صد قیم و یقین / دل نگین نقش نگین حرف نگین
گه گشد در ته ران مرکب جم / گه بر دم آور دار هند چشم

کش

16

گوش ازان گوهر جم پر گرد / چشم ازین غالیه هند چرد
زیر این دایره بیرون بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو بغنا نامزدست / مدحت و مادح و ممدوح خودست
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخنست / رهبر راه شریعت سخنست
شرع دستور کمال از وی یافت / دست برامن و زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی این نالش ما / وز رنگ و بوی وی این نالش ما

جلوهٔ حسن ز وصافی اوست   سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب   خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است   ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر بیک آهنگ اند   زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب   زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد   تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج   سکه از زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در   که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو زافسون سخن آراید   این گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیر زبانی یک حجت سنجیده سپر دا حجت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید   تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر بکف آوردند   گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد   کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ   سر نهادند بر آتشخور تیغ

بجز آن بازپسین نکته گزار   که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای   کار بر ما نه باحسان پیمای
ما تهی چند که از بخت رهی   کار ما نیست بجز شغل رهی
نسپردیم ره احسان لیک   نزدی کام تو هم چند آن نیک
از کنه گرچه بدی شیوهٔ ماست   ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن   چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج ازان نکته شکفت   داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بران طایفهٔ مرده دلان   در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی   برنیاورد چنین خوش نفسی
کاش اول ز تو بودی این کار   تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی   جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی تا بمیزان طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از گفتهٔ تو بند   پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بحر شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وردست / وندرین مرحله باد آوردست
از گلی رونق باغی که شناخت / وز تف نور چراغی که شناخت
به گزین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست / کمترین مرغ وفاپرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش / نطق ازین قافیه موزون دارش
ببش خطبهٔ افزونی ده / بر زرش سکهٔ موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتست از
حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارت بسحرانگیزی او

ای بهر شاهد موزون معنون / حالت از مشک خطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل
کش از وزن بر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / برد عقل صد افتاده ز راه
گو ز تجنیس زهم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهرریز کند / جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن
بر رخ چهره نهد زلف مجاز / شود از پردهٔ حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رخ نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ در پیسا زند / صدف آسا ز گهر پیسا زند
چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیهٔ تر بخشد
گه ز تحمید شود نغمه سرای / گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برارد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند

بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم

که کند پرده معشوقی ساز / دهد از پرده معشوق آواز

پرده عاشق بیدل بدرد / پرده‌سان بر در معشوق برد

ما که از سحرسازی او / وز شب شعبده‌پردازی او

غرق دریای تفکر شده‌ایم / تک‌نشین چون صدف در شده‌ایم

قوت جان قوت دل از و یابیم / کل درین مرکز کل زو یابیم

کحل دولت ز در او جوییم / نیست عیب از هنر او گوییم

گرچه بر بی‌هنران پرده درست / چشم بد دور که یکسر هنرست

ورچه جوینده هر نایابی / نکشد لب ز چنین جلابی

آن پر از جوهر قرآن مشتش / زان نیالود بر آن انگشتش

تا نه خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر مگر از یک کانند

بسمله تاج سر قرآنست / زانکه سنجیده بدین میزانست

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی‌وزنی تست

چند باشی بزبان بیهده سنج / کشی از دست زبان بیهده رنج

شعر آبیست ز سرچشمه دل / سرچشمه شده آلوده بگل

گرنه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب ز آب که گلناک شود

بایدت در سخن آسودگیی / پاک کن دل ز هر آلودگیی

تا درین مرحله مشغله‌ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک

پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت گفت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از بزرگان در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور از بهر نثار وی گرفته

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای

بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان از آن مژده جانان می‌یافت / بر خرد پرتو عرفان می‌تافت

عارفی زنده‌دلی بیداری / که نهان داشت بر او انکاری

دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند رهرو زده صف　　هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند　　رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش خوف و رجا　　گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر　　سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا　　می سزد گر سله گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست　　بهر آن نکته ز اسرار ویست
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد　　رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید　　از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد　　با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر گزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر دلائل هستی خداوند بچون جل ذکره

ای سخن را چو گهر سنجیده　　خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمیز صحیحش ز سقیم　　بترازوی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست　　نه ترازوش بدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی　　بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر صنع بدیدن سهلست　　زان بصانع نرسیدن جهلست
جای عرق جهالت مانده　　بر جبین آب خجالت رانده
نز گلش سبزهٔ احسان خیزد　　نه از دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزهٔ تست　　دست امید بدریوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز　　تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند　　صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار وجود آفریدگار ما عز شانه و ما اجل برهانه

ای درین کار که هوش ربای　　روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری　　نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی گز لب جوی　　خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز گلزار گلش دیداری　　نه بسرو و سمنش بازاری
گل این باغچه‌ای گز سر شاخ　　صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی　　نه ز لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نه بینی چندین　　کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاهان گیر	ترک همراهی بی‌راهان گیر
پرده از چشم جهان‌بین کن باز	بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست	دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت	بر وی این نقش بلمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد	ماه را شمع شب‌افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر	کفه سازندهٔ آن از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آرایند	عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک	صبح چون اطلس کحلی زد چاک
سوزن و رشتهٔ خورشید اندوخت	وصلهٔ زرد قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد	زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد	نو به نو صورتی انگیخته شد
ساخت گردآوری عالم را	خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خونخواره	نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن بر آیین خرد	نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری	چون به هستی رسد از دگری

ذات نایافته از هستی بخش	چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که ز آبست تهی	ناید از وی صفت آب دهی
هرچه او را نبود از بود نشان	گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود	هیچ موجود درین عرصهٔ جود
نقش بی‌خامهٔ نقاش که دید	زخمه بی‌نغمهٔ مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار	حاجت افتاد بواجب ناچار
او بجز هست و جهان هست بدو	نیست دان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را	روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش موریت به پشت	زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی	بسر انگشت زنیش رانی
باورت ناید کاندر ژنده	خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو	چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازند و نواگر پیوست	که پس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام از وست	همه را دانه از و دام از وست
زوست جنبنده نه از باد درخت	زوست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغزجویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش / ور همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو / غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی / رو در و آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی / به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجد آن خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده / پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک / زده در چهره آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز
شد بجنگ آوریش تیز مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی در تشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساورایم / نیست کاری بشناساگرایم
هر که پی بر پی من بشتابد / هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا پرستی آفریدگار گفتن

در طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی / زنگش از چهره دل بزدایی
پا بکاشانه قربت نهیش / می ز خمخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه که در آن بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول / گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکده آذر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی راز منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن یزدان گوی / تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه گویی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز هزار از وی شمار
کرده روی دلی هر نفسی / می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در / گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم / که دمید بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دهد از هر سویی
بزبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب اینت عملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند

هرچه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست این راستی و راست روی / که چنان راست که گویی نشوی

راه رو پس سخن راه بگوی / آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دورویی صافی / چه زنی کوس وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دورویی و دوگویی باز آی

سهل باشد که ز ماهی تا ماه / بر تو باشند بدین نکته گواه

گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعرهٔ انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک

بین مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست

شکل ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته

متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم

همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین

سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیزگذر

تا بآمد شد خود در گروند / بر یکی قاعده آیند و روند

چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش ره سپرست

این موالید سه گانه که جهان / پر از آنهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهانخانهٔ ابداع برون

کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگزارست الحق

کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه

از دو بانو چو شوند آشفته / خانهٔ امید مدارش رفته

رنج طفلست ادای دو ادیب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی جست و تا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم

لبشان با دم عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو بنبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار تدبیر علاج

لیک هم پیشگی و همکاری / زد بر ایشان ره دولتیاری

هرچه این گفتی آن وا دادی / هرچه این بستی آن بگشادی
رمز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانایی پیاز / کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد بر و عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود / این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای / که عمارتگر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی / هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم حمله قدم / بلکه سر بر زدندی ز عدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره به توحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگزار
قوت کارگزاریش بده / سکه پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و در حقیقت که مشهود است بذات وی موجود

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده کحلی مه و سال / مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین بصد شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی نابود
چند خرسند نشینی بخیال / هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی / ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سر یابی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال / منتقل نا شده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات
ذات سازج چو باوصاف و نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبهٔ ارواح و نفوس
بعد از ان مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت مس حس ازو رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکوبختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از ان تخت بلند / چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است نه پوست / همه سنجند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانست / منعقد گشت دُر غلطانست
نامور هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای / وز دو نامی بدو نیمی مگرای

چون یکی علم و عیان در وی گم   اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتایی   مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان   ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند   وز عدم محرم این راز شوند
تیز چون گرددشان چشم شهود   غرقه گردند بدریای وجود

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب وطلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوفست

داشت غوکی بلب بحر وطن   دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ایم   زو درین گفت و شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت   تن ازو دست توانایی یافت
هر کجا می نگرم اوست همه   هر طرف می گذرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا   از وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد   آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تنگ چو صدف جا کردند   گه چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام   می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد   راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان   ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند   خرخران راه ببحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر   جام مقصود کشیدند ز بحر
دانش و بینششان روی نمود   کانچه میداد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند   غرقه بودند در آن تا بودند

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات خود در جست و جوی دریا باختند تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

ای پر از فیض وجود تو جهان   غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو   با همه بی همه‌ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست و نه چون   خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخریت / متفق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضدیت زنزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا میخواهد / وز فنای تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش بنشان / بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبریش / متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ زپوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس / پر بهر خوان چه گشایی زهوس
طوطی قدسی و از بی مگسی / میزنی پر بهوای مگسی
دین بصد پاره زبی باکی رست / نکندش خرقهٔ صد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ حسود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند / صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
انکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که ازین حلقه برون ناید هیچ
مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف ازان طاسچهٔ نرد مکن
تا ترا زان چشم بود دست گشاد / هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسنات هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نهٔ مردانه / که به این دست جدا از شانه

جمعی از نان لبی آورده بچنگ ‎ همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ آن هم نه حلال ‎ در زنی سر بمیانشان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن ‎ در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز ‎ آستین کوته و از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا ‎ باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رسته است ‎ از نکو جسته و از بد رسته است
بند هستی وز پستی ساده ‎ زاده کون وز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون ‎ در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر ‎ در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را با ازل جنگی نه ‎ ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز ادوار درو تأثیری ‎ نه در اطوار ازو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما ‎ وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه ‎ نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریایست ‎ کش فزون از دو جهان پهناست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو ‎ بلکه یک در کرهٔ عالم ازو

گنج عرفان بودش حاصل جیب ‎ قبله‌اش نیست بجز ذات مجیب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات ‎ نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان ‎ نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن پیسه‌گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل آن غرهٔ نور ‎ می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه پیر دوران را ‎ قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی ‎ تافتی روی رضا است نکوی
گفت عاشق که بود کامل سیر ‎ پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست ‎ سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود ‎ امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست ‎ لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی ‎ شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضیند ‎ مانده از ذات بیک حیث اند
گر بیاید صد ازین یا برود ‎ حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است | عشق او لازمهٔ ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سپید | هر دمم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم | پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شدست | کوه و کاهم همه همسنگ شدست
عشق شست از دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان اهل تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ این سعادتست

ای صفاتت حجب وحدت ذات | جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو | غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر | وز همه باز پسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز | بی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان اورا | سر بنه در ره مردان اورا

از همه وسوسها پاکش کن | در ره اهل وفا خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش | ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان آنکه ارادت عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال | مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
حق که منشور سعادت دادت | در خلاف آمد عادت دادت
چند سر در ره عادت باشی | تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو پردهٔ خویش | باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده گر بهر صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | بارخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا بفرمودهٔ یزدان گروی
ره زن بانگ نی و چنگ کنی | بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال | سازیش آبله از کسب حلال
نه که چون جام شوی باده گسار | داریش بر کف دست آبله وار

پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرافات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خردست
بگزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر تیغ کشد با تو بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید ازان هیچ شکوه
همچو خورشید که بنمود میغش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از کمرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بر سرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش

گرد

31

گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاک او تشنهٔ خون جگران
کوه با صرصر او ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه شود سوخته پر
بگذری از سر او همچو سحاب / از مژه بر تف او ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک او پنجه زنان با خرچنگ / گام اول ز وی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / بکنی لب تر ازان کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت / روی بر تابد ازین قبله گهت
قدم صدق بجان برداری / یک بیک را ز میان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رود افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آینهٔ صاف / برتراش از دل خود زنگ خلاف

فندهم

شو سمندر چو فروزد آتش | باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر بجست کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کم نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت | صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند | بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد | گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش | از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور | که بفرموده ات ای چشمه نور

تا تنوری عجب افروخته شد | خشک و تر هیمه همه سوخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست | آنچه مکنون ضمیر است آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی | در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار | پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین | رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن | موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید | یادش آمد ز مقالات مرید

گن

گفت خیزید که آن نادره فن | کرده در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف | با من آنسان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار | کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از هر سوی | بر تنش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبانی سایر مقاماتست

ای دل اهل ارادت بتو شاد | بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین نیست | شوق مسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست | هر چه هست از طرف تست نخست

تا بما خواست دهی کاهش ما | هیچ سودی ندهد خواهش ما

ور بما خواهش تو راست شود | مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی را | گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز | هر چه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی درد سر خامی چند | پا ز سر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد | پی به پیغوله نابود برد

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است
و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سیه‌کاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق / وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه‌کوبان ز طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر و سودای تو نی / هیچکس را غم فردای تو نی
پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس و هوا درچینی / پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن بازآیی / عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل

گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته‌شناس / سال دیگر بهمان طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه‌کش / توبه هم بی‌مزه نیست بچش
ملک از وصمت عصیان پاکست / دیو کافرمنش بی‌باکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه‌گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه / پایه محرمی آمد توبه
گرت از سنت آدم نه اباست / ربنا گوی و ظلمنات کجاست
چهره پرگرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در و با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطا کر بخشای
گریه وزاری وخواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند بدل آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
زین قبل کرد تواضع می تن / در زاری وتضرع میزن
بوکه در دل کند اینت اثری / واشود بر رخت از توبه دری
ورنه در یوزه کنان از زن ومرد / بر در هر کس وناکس میگرد
ای بسا شیر زعجز آمده تنگ / کش شود صید نما روبه لنگ
وی بسا مرد فرو مانده بجای / کش کشد پرزنی خار زپای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوکریسی
رشته انابتش بچنگ افتاد وکمند نجات او گشت

میشد اندر حشم حشمت وجاه / پادشا وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی کهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هرکه آن حشمت ودولت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته بدین زینت وزیب
زیر این دایره پرخم وپیچ / مانده از همه محروم وهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه زخود بازرهد / وزبد ونیک خرد بازرهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه وثبات بران وناديدن
توبه از خود واستوار ساختن آن بتقوی وورع

ای زهر روی همه را روی بتو / روی هر ذره زهر سوی بتو
کار ما جیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود پست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد
بار نه بار فکن هر دو تویی / توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه / جز بتوبه نشود در وی براه
جامی گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست / دیدن توبه گناه دگرست
میزند این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
در ورع هر که ز بر دستی تافت / پنجهٔ زور ور هستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز / سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خمست / چون ترا قبلهٔ همت شکمست
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه که در خواه صفی / گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد / صحن ازو چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر اند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست زین فربهی آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطر تزویر بران میسایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بدان می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش / میکنی گوشهٔ فش در بن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی   صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت   طعمه چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره   با گروهی شوی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان   مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار وی از ناداری   تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه   رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید   شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری   بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست   تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست   نا مسلمانی و کافر کیشیست
نفس را حلقه حلقوم بری   به که این زقه زقوم خوری
دزدی و راهزنی بهتر ازین   کفن مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر   پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند   تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند   در ورع موی شکافی کردند

کم شدی بر دلشان حرص و طمع   پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری   پا کشیدندی از گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی   دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند   که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند   خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار   گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل باز طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد   روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود   بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند   عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر   پیر از و هیچ نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زرین مسند ساخت   قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده بینا بگشاد   کله از سر گره از پا بگشاد
کرد از آن باز رها کرده ز قید   متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را از خم فتراک آویخت / جانب پرخیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکست باین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکنست / جره از جوزه هر بیوه زنست
رخشت این ره چو بپایان بردست / جوز توزیع گدایان خوردست
نیروی بازوی بازاندازست / باشد از دست ستم پردازست
چشمه کز سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گلناکست
هرکه آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراضست
از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجود داده ورع ورزانرا / رغم بر حرص و طمع لرزانرا
دیده غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع آن بنده زراه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هرکه از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورعست / رسته از دانه حرص و طمعست
میوه ورکن ز ورع جامی را / ببر از میوه او خامی را
غره دولت او پخته بکن / طعم آن میوه برو تلخ مکن
بروی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان باپل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبتست از
نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که در باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست / باشد این جامه تقدش ز تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوه گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوه خارپرستی بگذار
گلبن اندر رمت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا خلخه سای
ناروَن فرق ترا چتر کشای

سبزه در آرزوی مفرشیت
باد خرپسند بمحمل کشیت

مخملت راست بهر پیش و پسی
لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دستت سیلی
خورده اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی ترا آب زلال
شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه
وندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر
گشته مشغوف دو سه خرده زر

گاه بندیش نهانی بمیان
که نهی بر طبق عرض عیان

کی سزد دلق مرقع برت
در ته دلق گره کرده زرت

یا مرقع ز سرت برون باد
یا ز دل مهر زرت برون باد

صوفی و مال پرستی نه خوشست
عالی و میل به پستی نه خوشست

نقد دین گوهر و دنیی صدفست
وین صدف در صدد صد تلفست

چه دنیی گوهر جاویدانی
بصدف خاصه که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن
با بت خوروش آرامیدن

خلعت فاخر از اطلس کردن
خانه در قصر مقرنس کردن

بز

زیر ران ابلق تازی راندن
بر مه و مهر غبار افشاندن

همه هیچند و بهیچی سر زند
بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه زنگند بر آئینهٔ دل
تار پیوند ازینها بگسل

گنده پیریست جهان عشوه نمای
دل صد تازه جوان کنده ز جای

دل خورشید دلان خون کرده
تا بآن چهره شفق گون کرده

طره اش حلقهٔ تزویر و فریب
غمزه اش صف شکن صبر و شکیب

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه
کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا
مژه اش میل کش چشم حیا

لبش از ماتم شوهر خندان
تیز در زخم کسانش دندان

دانهٔ دام ضلالت خالش
کندهٔ پای خرد خلخالش

قامتش خار بنی زین بستان
گل او حیله و برگش دستان

بازویش تاب ده پنجهٔ دین
ساعدش پنجه بر صدق یقین

ساق او دولت ناپاینده
پایه پایه بزوال آینده

زینت از شیوهٔ بالغ نظری
که بدنبالهٔ چشمش نگری

صد ضرر بیند از و غره او
وای آنکس که شود غره او

خرده‌اش گیت جهان جاوید   که خرد راست نظرگاه امید

چند ازو روی نهی در پستی   بجه از وی که چو چستی رستی

ست ازو بند امل بگسستن   بخدا عزّ و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را ازوی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم   بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد   گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیر خراب   خفته رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته   گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان   طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای رفته ز دست   میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش و زبان را بگشای   تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست   نسخه لوح بدایع گر اوست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف   بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثنا خوانی کن   بر رقمهاش درافشانی کن

خفته این گفته ز عیسی چو شنید   در جوابش ز سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا   نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیک سوی کشیدم ز میان   فارغ از عالم و عالمیان

مژده از من بجهان جویان ده   که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیسیش چو بشنید جواب   خواب کن خواب که خوش بادت خواب

بند اندوه نه شاد بخسب   بنده کس نه آزاد بخسب

همه مشغولی عالم گولیست   ترک گولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام زهد بعد از تحقیق بمقام فقر

ای در رحمت تو بر همه باز   غره نعمت تو شیب و فراز

عشقبازان بتمنای تو بند   زهد ورزان بخیالت خرسند

گر نه با بت ز تو باشد نامی   کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بویی ز تو آید بدماغ   کس نبوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل جامی بس   باشد از باغ تو بویش هوس

بویی از باغ خودش روزی کن   لذت داغ خودش روزی کن

منه از داغ هواها بندش   بگسل از هر هوسی پیوندش

بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته به نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده / دارش از سر قفا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر / مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین
بیاض چهرهٔ هستی خود نقص است فی مرتبة العلم والعین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک / وی سبکپایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک ظلمت و تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهرسنج
هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس / بری از آفت امید و هراس
خرقه کز وی نه دلت خشنود است / چشمه چشمه زره داود است
باشد از ناوک هستیت پناه / دارد از خلش عجبت نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار / چشم بر رشتهٔ کس سوزن‌وار
در غزاهات که با نفس ردیست / خود فرقت کلهٔ ترک خودیست
میزند بر محک آگهیت / گونهٔ زرد زر ده دهیت
بس بود وجه تو این زردی روی / سرخ رویی ز زر ای خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که گشایی روزه
چربد از مایده کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی‌کفش ز فقر است و فنا / کفش گو نی زده بر فرق غنا
به کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطربست / صد در فتحش از آن در عقبست
موی ژولیده که گردآلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات به بالای عبا / پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سقیهم جویان
بر تنت پوست ز کم‌خواری خشک / نفست عطرده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم / گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده به پشت / غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یاد میار / گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر / مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر / گر بود صفحهٔ تن نقش‌پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست دسته و نایژه‌اش دیده شکست
در قیامت بتر از وی حساب چه بد از مشربهای زر ناب
از غم بی‌زریت چهره چو زر سرخ رویی دهدت در محشر
پس بود بسته بخدمت کمرت کو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب پس دیوارست دیده را دیدن آن دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار بکن از پیش نظر آن دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان آنکه پر باشد ازو جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کردست گر همه جان تو باشد پردست
کسب اسباب بود پرده گری شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی خواجه موصل اخبار

که طالب مواصلت او بود پای توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل ستر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت خاطرش فرد ز همخوابه و جفت
مالداری ز بزرگان دیار در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن در ره صدق و صفا نادره فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت بکش از همسریم تن فروده بزناشوهریم
مهرت ای رابعه ستر و جمال هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوه روبه نخرید داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام دست در هم دهد آمال توام
لیک از آنها چو غباری خیزد وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که بآنها نگرم راه اقبال بآن پا سپرم

پایه فقر بود دایه من	کی فتد بر دو جهان سایه من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی	سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام زهد

ای بسویت همه را روی نیاز	چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشته سودای تواند	داغ بر دل ز تمنای تواند
درد دم بر دم تو همدمشان	داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت	خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده	در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق یکی	کرده در راه وفا تیز تکی
بنده جامی که سگ ایشانست	همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو فتادست به بند	خالی از داغ سگانش مپسند
بست از خوان عنا دیده خویش	استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن	تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن
و در اکتساب مراضی پای افشردنست

ای سبکسار تر از خشک گیاه	که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب	چون گره بر نفس و نقش بر آب
مردم از جا چه روی کشتی وار	کوه شو لنگر خود تمکین دار
شاهبازی بگشا پای ز بند	بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا	می جهی از خم چوگان قضا
همچو گوی ار نخوری صد میدان	نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه	بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی	که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای	هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست	نوش از آن باده که پیموده اوست
لب ببند از می نا پیموده	پا بکش از ره نا فرموده
راست کردار و قوی پیمان باش	مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی	به که زین دایره بیرون افتی
کند این دایرهٔ تنگ مجال	حفظ معمورهٔ دین سور مثال
رخش ازین سور چو بیرون رانی	نیست جز ماتم جاویدانی

گر دیک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر و شد ماتم
ما که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری می کوش / بادهٔ تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان ریخت در آبشخور عیش

صبر کن بر ستم بیخردان / نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آنست که بر جان و دلست
هر لگدکان ز فرومایه رسید / نکند کوب چو بر سایه رسید
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفرست
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز / کت نشاند ببر اپردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید

خاصه وقتی که بود حاضر او | چشم آرا که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درهم سیم در زیر دندان او پاره پاره شد و دینار صبر وی درست

شحنه گفت که عیاری را | مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند | بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه | لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
رخت ازان ورطه چو آورد برون | پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم به چندین پاره | بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست | بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محفل هم | زیر دندان من آن درهم
در صف جمع همی حاضر بود | که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش | شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان | بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد | سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم | که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد دوران معیار | سرخ رویی رسدم زان دینار
صبر اگر چند که زهرآیین است | عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن صبر خروش | کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر بشکر صبر آمیختن و از تلخی این بشیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو | از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست | صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل | وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب ازان مشکلتر | رخ بخون دل ازان مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت | سر دل کشف سرائر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل | بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخست | عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش | که به تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر | کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق

گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پای تا بتارک فرق   یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبههات آن لوح منیر   که بود لایح از آن سرّ ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط   زان توان حرف رضا خواند بخط
مردمان حبشی پیکر چشم   دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان   مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین بند   تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف   تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد   وندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زده دما شورهٔ سیم   میدمد بوی خوش انفاس نسیم
دست کارکه تنگ و بسی   کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بعدد کاریش بس   چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی   لقمها را بزلال آمیزی
تا نگردد بگلو راه نفس   طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار از چپ و راست   کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت   برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و بهشت   مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای   گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست   که بران نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی   کت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری کام زنی   پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای   داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین   مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر   یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب   گر کنی روی در آیینهٔ جیب
آنچه زینها بتو پیوسته گشت   لمحی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون   باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگیی   نو بنو یافته پروردگیی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست   علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت   لیک در آمدن و زیستنت

باشدش بدلی آن رحمت او … ور ز سر خوان کرم نعمت او
گرچه آن را نبود حد و قیاس … واجبست از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست … پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست این که خدا ساخت بری … چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست این که دلت داشت نگاه … از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هر چه زین چرخ گره بر گرهست … نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بر تست … داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی … خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام … تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر … ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل … کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش … ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه … کم ز کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که ز ناسازی بخت … کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم … نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت … مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال … کشتیی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست … پارهٔ تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار … بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بر مین … قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک … ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم نرهی … تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و ز مردن جستی … بفلاکت ز هلاکت رستی
این دم این کنج سلامت که تراست … عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت … خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج … جز غم و درد نه بندد کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم … حاضر خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان / یک نواله است از آن خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از بیکسان / زان نواله بنوایش برسان
گر بآتش نکنی غور رسی / بکسی کی رسد از هیچکسی
بکمال نعمش بینا کن / بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا بره شکر ز طوف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر زوال نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه / جنبش عافیت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیدادفنست / مرگ را بین که چه بنیادکنست
آن ز بیدادفنی بر سر کین / وین ز بنیادکنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت تربیت بود / ور خردمندی و دربیت بود
به که بی ترس خوری و اشامی / در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانهٔ آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت بآن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل / در تهٔ خاک توانی و عمل
یاد کن آنکه ز آوازهٔ صور / شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدرآیی ز کفن / بادلی غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعهٔ مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بانده روی یا بنشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش راه تو بیکبار دو راه
ره از انسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا بهشت
یاد کن آنکه برد هوش ز قوم / هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعه هایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / وزره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان خوار افتاد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا وز قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تقدیس است / مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکار است / که نظرگاه وفادار است

48

هر کرا روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خداترسی به / جهد کن داد خداترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی بتنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجب / شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غارتگریی
گوهر ایمنی از من بردی / بکف خایفیم بسپردی
گفت نی آدمیم نی پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مؤمن و واحد دانی / یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم / وز دوگویان جهان بیزارم

گفت گر زانکه خدای تو کیست
در دلت از یکی او نه شکیست

شرم بادت که جز از وی ترسی
پای بگذاشته از پی ترسی

چون خداوند ز خدا ترسند و بس
ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو ترسد ز خدای
همه وقت از همه کس در همه جای

ترسکاری ز خدا عافیتست
لیکن از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از مواطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی ز بیم
فرق و ارا ز تو دل ها بدو نیم

تیغ هیبت همه را در خون غرق
دارد اینک اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خواری رنجه
وای اگر شیر زند سرپنجه

گرچه در حیله و مکریم دلیر
حیلها را شکند حمله شیر

تا ز حکم تو امانی نرسد
تن امید بجانی نرسد

بنده جامی که در افزایش تست
چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی ورز و بخشای برو
گر نبخشایی ای وای برو

از جحیم سخطش ایمن دار
در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش برخت روشن کن
گلخن دهر برو گلشن کن

بصف اهل وفایش برسان
بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بر دامن وصال آویختن است و بلوامع جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده
دل تو نقطه اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد
منتهی گشته باین نقطه درد

نه برین نقطه درین دایره پای
گرد این نقطه چو پرگار برآی

بو که از غیب نویدی برسد
زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این پر شده کاخ
عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر
وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش
عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر رقمست
نامه‌شوی تو سحاب کرمست

گرچه کوهیست گناه تو عظیم
کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود
در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی
ساخت فضل ازلت از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت
ساخت از قید فنا آزادت

کذراینده باطوار کمال / پرورانیده بانوار جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد

همین گونه قوی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید

بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت

بر درد پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان / برلب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار

نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه طوفان انگیز

رشحه ابر کند سیرابش / سایه آن بردارد تن تابش

وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار

متراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات

دام و دد کرده بر او دندان تیز / اژدها بسته بر او راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر

آن که این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب ولج

فضل او کاه در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود دستانه / آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد بهنجارکیش / نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه السلام و پرسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پردود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او که بروزی بگرو / یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای پاک‌نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه آفاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که درین معبد کفرآباد است
روزیش وانگرفتم روزی / که ندارد دل دین‌اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب

ره بیگانگیش چون سپرم / ز آشناییش چرا برنخورم
رو دران قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بمایی خود اندر بندیم / تو بی فضل تو چون پیوندیم
پی گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سوی تو ره و رویی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان پیوستت / تار امید بلطفت بستست
دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی
چون کنی عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد عقد همم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض
امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افسرده
عنکبوت ار نه ز طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب اسباب است / عشق با پرده زدن ناعجب است
دار خرمات سبب ورزیدن / بر سبب روزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای فرود
بو که بی جنبش تو بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست / نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی / با کفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و وزیر
همه را خوار تر از خود دیدی / رو در ادبار تر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت سستیست / ترک اسباب ز بالادستیست

پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا بازگذار / گفت نی پنجم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست / پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو زوست بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناه همه کیش بگرد و باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در همه آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفخه ورد / ورد صلحت دهد از خار برد

حکایت شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کآب رو یافت ازو خاک نسف
با خود آمدم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره از فرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد ازان نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش نه بدل رنگ شکست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و ازانجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
جزو را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز سببها برون

گهی تشنه‌لب پرتب و تاب / چشمهٔ آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار

جان جای که درین گرد آبست / مرکز دایرهٔ اسبابست

ده بگلزار توکل راهش / سازی از آن روضه تماشاگاهش

عقد هجدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است
و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاه از دور فلک خشنودی / گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بحر فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چرا غربده ساز / هر چه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگ که بی زخمه خموش / چون رسد زخمه درآیی بخروش

زخمه بر چنگ برای طرب است / تو بآن غمزده این عجب است

کشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گرانسوره نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست

رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر

بر سرت ارهٔ پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه

بلکه آن پیش دل کارآگاه / نیست جز کنگرهٔ افسر جاه

ور کند زنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی

دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید

ور نهند از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش لطف ازل / تازه‌تر لالهٔ صحرای امل

مشنو از شاخ بجز بوی نهی / گرچه آبی بود از میوه تهی

تلخی میوه مبین و آسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش

گره از دل بگشا همچون نی / بگره بند نشستن تا کی

بکش از بند کشایی المی | تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بنده بود کار جهان | زین سو سها که بود در تو نهان
از سو سها چو بری پیوند | نهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام کشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ | نامرادی ننهد بر وی داغ
بنود ش خواست درین تنگ قفس | غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و کشاد | باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد | رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید | با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد | رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده هش | هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند | بخل را عین سماحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید | یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزه عفو طلب | تا زنی دست بدامان طرب

رشته عفو چو یابی ز عفو | چاک دین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است | جایزت نیست برین جایزه است
پای بیرون کش ازین تنگ فضا | بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که ز رضوان بنطاست | خط آن حجت بعد و سخطاست

حکایت آن بنده کنه کار که چون دولت عفوش دست داد بران نه ایستاد و پای طلب در میدان رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از بی‌طلبی | کام زن شد بره بی‌ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای | مرکز بی‌ادبی ساخت جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی | گرد بنیاد شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی | با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود | چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه | گفت کای غافل بی‌اندیشه

از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس بدین سان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست / گر پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / بر رضاجویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحلست / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضااندیشان
قبلهٔ همت کارآگاهان / قاضی حاجت حاجت‌خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش فشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بخشش جام محبت در دست / سازش از نشأهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ کمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه ازین جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست / جان ازو زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هرکه نه از وی زندست / زنده دان هرچه نه زو پایندست
عشق هرجا بود اکسیرگرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونهٔ چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق نی دلق تقی دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد نغمه ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش شود از فرط محبت بندش
گر دهد خار ز پیرامن او که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند همه سال نه نشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او نزید جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند لال گردد چو زلالش بیند

باشد

باشد از لذت صحبت رقصان لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری گر کنند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از رو بهی دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان نشود بهر گل از خار رمان
برخ تازه گل و خشک گیاه نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و بسبب کجروی از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد پس آنگاه معشوق‌ساز / شیوه جلوه‌گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت‌خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در قبله او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت / وز دو دیده گهرافشان می‌گفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله‌سان سوخته داغ توام / سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن‌پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده‌نظر / رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظره گلرخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بنده او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آنسو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با ماره سودا سپرد / نیست ممکن که دگر جا نگرد

هست آیین دوبینی ز هوس / قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / پر می عشق تو خمخانه چرخ

ما درین غمکده مستان توییم / دست بر فرق ز دستان توییم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / ز تو بی‌قیدی داریم امید

به که از ما بربایی ما را / دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که بعشقت گرو است / ناقه کوشش او کندرو است

پای دل مانده بگل مپسندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره دار ز آوارگیش / کند پایی بر از بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق متاعش گردان / ربقه شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگره وصال

در شوقیست رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود / کعبهٔ وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دوراست / جاذب خاطر مهجوراست

شوق برقیست نشیمن افروز / مانع ره شده را خرمن سوز

کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب / نشود کشته بصد دریا آب

هرچه تسکین وی از دست رسست / آن نه شوقست هوا و هوسست

بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی / سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی

نه ازو کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پر دیکی پردهٔ آز / مانده در پرده ازو چهرهٔ راز

دستش از بازوی خذلان رنجه / زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا / کام پیمای پی نفس و هوا

معده غارتگر هر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر / رام با زمزمهٔ رامشگر

ژاژخایی هنر دندانش / نزل دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پردهٔ عادت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان بپرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه پسنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعایی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد / شیوهٔ راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی
ندهد بهره بجز دل‌سیهی

صدق باید که بود شوق‌فزای
تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد
کعبهٔ وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نگذارد در راه
تا در آن کعبه کند منزلگاه

بلکه پندار وجود ار بمثل
افکند در ره مقصود خلل

کشتی آسایش هم درشکند
رخت هستیش بدریا فکند

چون در آن موج ز خود شوید دست
افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که در کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک‌لبی ساحل فراق خلاصی جستند

برلب دجله چو شد بزم‌بساط
زد سراپرده خلیفه بنشاط

داشت در ستر خلافت دو نگار
هر دو مه‌طلعت و خورشیدعذار

آن یکی پردگی پردهٔ ناز
چنگ ناهید ازو یافته ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل
بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه
سوده بر چرخ کله‌گوشهٔ جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب
عقل را نرگس او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار
عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیکن از دست رقیبان غیور
می‌طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگرگون شد
پردگی را غم عشق افزون شد

پردهٔ نو ز پس پرده بساخت
چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوتی که دگر وقت رسید
کاید از پرده کشادیم دیده

سوختم از دل غمخوارهٔ خویش
به که سازم پس ازین چارهٔ خویش

دست زد پرده ز رخسار کشاد
تشنه‌لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل از خود پرداخت
بار خود در خطر موج انداخت

بود مه‌طلعت و ماهی‌اندام
کرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب
خواست تسکین دهد آن شعله بآب

دید چون حال وی آن طرفه غلام
خویش را در پی انداخت چو دام

گشته صد چشم هواخواهی را
یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم‌آغوش بهم
رازگوی از لب خاموش بهم

لب بلب رو برو بنهادند
دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای برادر سینه شوق تو فلک / سر نپیچد ز نطاق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توییم / بندهٔ داغ و سگ طاق توییم

گر نه با طوق وفا تیز تکیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود در دل ما افزون کن

گرمی از ساغر وصلت نکشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگر خواری ما / عزت ما و دگر خواری ما

باد در لجهٔ این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او

هر چه جز شوق تو در جان فگار / کار دا فسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر رگش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت صاحب سر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت هست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی / لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر چون و جز از یار که چه

دیدن

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر چون در دو جهان معذور است

دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش / به که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نه بدراه

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

غیرتش را بحرم راه مده / بگدا محرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست / هر چه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن

کمکن آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش بکسان

فیض مهرش که جهان را عامست / حظ بر خود نه عدم خاست

خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست ربید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوه پرشیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که دل / شوی از هر چه نه او مهر گسل

61

رشتهٔ مهر با او پیوندی | با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس به وی انباز کنی | عشقبازی به همه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی | بهواداری او خوش باشی
گاه چون خیمه بدر شاه زنی | دست دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید | سازی از حرص سیه روی سفید
گه کنی جای به ایوان وزیر | تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعدهٔ کافری است | بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرکت کس رخصت ده | حکم لا یغفر ان یشرک به
چون که شرک از دل خود پاک بشوی | پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایشناک | صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند پر ز غمش | کی پرد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز | بالبش کو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش | نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش | پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی | رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب گریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می‌بود | بسته در قید وفایش می‌بود
دم بدم جلوهٔ دیگر می‌دید | وز جمالش گل دیگر می‌چید
چرخ از آنجا که ستم دین وی است | قطع یاران ز هم آیین وی است
خواست تا خانه بر اندازدشان | خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند | بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده بر داشت فغان | بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده را زد مسمار | تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت | اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد | بلکه دیدن بجمالش گذرد

بعد یکچند رسیدند بهم
ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند
در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده بروییش نگشاد
کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای
صیقل آینه غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار تویی
وز همه گشته نمودار تویی

در همه کون و مکان غیر تو کو
تا کسی بر تو برد غیرت ازو

گرد گشتیم درین خانه بسی
نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند
کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بردوخته چشم
در خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز
بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دورانش
هجرت آموز ز مهجورانش

سوز او ساز فزون روز بروز
ز آتش غیرت غیریت سوز

وادی بعد برو کوته کن
بسراپرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود

سالک در عین جمعیت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب هم

ای زده در صف دوران دم قرب
ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار
روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز شب تاریکی
چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست
با ادب باید از دور نشست

گر بنزدیکی خود مغروری
غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند
نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک
رخت بردند ز مطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم
برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود
پای کوبان بسر چرخ کبود

یک یک اوراق فلک طی کردند
روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه
عرش افگند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو نامدشان
خواب در سایه نکو نامدشان

مدد از دولت سرمد جستند
ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را
قرب بر قرب فزود ایشان را

چشمشان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل وز وصل آگه نه / خبر از آن قبلهٔ اصل آگه نه
پردهٔ قربتشان آمده جا / فارغ از پرده در خوف و رجا
لیکن آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن می‌کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هردم از بیم گدازش یابند
که مبادا بزوال انجامد / بدل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پرآب بود دل پرخون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد / نفس غیرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازد / شمع‌سان از تف آن بگدازد

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست / کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار تو نزدیکیست / یا چو شب روزت از و تاریکیست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
سازکار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگزار
لاغر و زرد شده بهر چه / سربسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / بگزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش قرب دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دوریم ازین فهم کجان

قرب تو گر ننهد پیش قدم
بازگردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس
مایهٔ هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند
وز سماط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دوریست
وصل جستن بسفر مهجوریست

چیست قرب تو ز خود ببریدن
دامن از کون و مکان درچیدن

روز جامی که ز قرب دوریست
تیره گشته چو شب دیجوریست

از فروغ رخ خود نورش ده
مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد نیز ز قرب تو ضیا
درکشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا
هیچ ازین کار حیایت نه ترا

خیره چشمی چه کنی اختروار
همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعهٔ تخم وفاست
نم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان نوخیز
نا شده ابر بران باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
زان بسی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم برخ بسته نقاب
زان نقابست ز زر و گوهر یاب

لعل و زر باشد از آن حاصل او
منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ
سرخ رو گشته از آنست بباغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون
از زبان مانده خرش بیرون

لاجرم در صف سوری و سمن
شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشمست بمستان نرگس
که دهد جام بمستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی
مانده بی خاصیت نوردهی

خوی که از شرم نشیند بجبین
تازه رو باشد ازو شاهد دین

انکه بر صخرهٔ صما شب تار
که بود در تک چه در بن غار

از نفوذ بصر نورفشان
بیند از ذره روی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز
تو هم از ناظریش دیده فروز

ناظر ناظریی او می باش
حاضر حاضریی او می باش

بو که شرمندگیت آید پیش
که بتابی ز گنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه
گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز گنه در گذری
پردهٔ عصمت خود در ندری

شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی برتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد / تلخی هجر در او شور آورد
کردش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غلّقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل هَمَّتْ بِهِ و هَمَّ بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که طلبکار ویم / روی بر خاک پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش / دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضر ازوست / بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تخلق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش / برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است / چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم کرد درست کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که پر افکنده است / در ره عجز سر افکنده است
چون مه آورده رخ اندر کمیست / حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان / وز در بیهده بازش گردان

گر بود حرص و هوا را بنده
سازد از آن بندگیش شرمنده

چون به شرمندگی افتاده شود
هرچه شرم آرد از آن ساده شود

زن رقم بر ورق سادگیش
حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق را از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود
پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ برین
تختگاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت
وحملنا هم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر
کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو درست
بهر تو حیله ور و حیله گرست

که دهد حقهٔ در از صدفت
که نهد پنجهٔ مرجان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران
گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوهٔ خوش پروردهٔ
نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک پیروزن
هست القصه چه نوی و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای
یکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی

باز

باز کوته مکن این وضع بدیع
گر تو ضیعی بود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب هوسی
در میاویز بهر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده گلی
دل
در میامیز بهر لای و گلی

نیستی خاک بنه زین پستی
قدم سعی ببالا دستی

گرم رو آمده چون آتش باش
هرچه پیش آید از آن سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگیست
بخسان پستی افتادگیست

تا بکی بستهٔ هر خس باشی
بندهٔ هرکس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازلست
کش بهستی نه عوض نه بدلست

از همه بگسل و با او پیوند
به از بندگیش بر خود بند

بو که از بندگی آزاد شوی
بغم بندگیش شاد شوی

شاه فرد ست مشو بیهده گرد
فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی
ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیرین در
دل بپرداز ز آویزش غیر

بندهٔ شو ز دو کون آزادهٔ
لوحی از نقش تعلق ساده

گر برارد ز زمین باد دمار
ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موجت گذرد آب ز سر   نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش   وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری   گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش   مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی   که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت میگشاد و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت   پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت   هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند   وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن   چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی   تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن   گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور   رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش بگوش   گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار

خار بر پشت زنی زین سان گام   دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته   عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به   که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم   نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت   بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد   بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم   عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادیها   بر درت بندگی آزادیها
بندهٔ خاص ترا نیست پسند   بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغت از دو جهان در دو جهان   نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین   گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ   نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس   روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول   دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عذر قبولیش بده … در رهت اذن دخولیش بده

بروی افشان زره خود گردی … بر دلش از غم خود دردی

افکن از منزل بی دردانش … رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود واز کردن خلق کشادنست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش … میزنی گام پی وایهٔ خویش

خاطر از وایهٔ خود خالی کن … زین هنر پایهٔ خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست … سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دنبان باش … در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی … تا بآن بزم کسان افروزی

باید و نیک نکوکاری ورز … شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی … بر گل و خس همه یکسان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن … بملالت دل یاران مشکن

در گذر از گنه و از دگران … چون به بینی گنهی درگذران

باش چون بحر ز آلایش پاک … بر آلایش از آلایشناک

همچو دیده بسوی خویش مبین … خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانهٔ رنج … بس خرابی که شود پردهٔ گنج

با همه باش بصلح آوری … که نگنجد بمیان داوری

همچو آن پخته خاک از خس و خار … که زند آب بران ابر بهار

کف پا را بنوازان دردی … پشت پا را ز سد زان گردی

ور سوی داوریت افتد رای … به که با خود کنی از بهر خدای

بت خود را شکن خوار و ذلیل … نامور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هواپرور تست … که بصد گونه خطا رهبر تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم … بذل کن بر همه همیان درم

گر براسیمی اگر زر دشتی … روی در هم مکش از هم پستی

بازکش پای ز آزار همه … دست بگشای بایثار همه

هر چه بدهی بکسی باز مجوی … دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار چه کم … نیست برگشتن از آن طور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد … زود از داده پشیمان گردد

هر چه خندان بدهد نتواند … که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی مکش جیب کسان   منگر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنری چندان نیست   هدف قصد هنرمندان نیست

هرچه ناخوش نه پسندیده کنی   بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن داری دور   دیده از دیدن آن سازی کور

به که از چون تو نکوکرداری   بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم زدنش بود آبله افتاد خود را نابینا فرانمود تا معشوق نداند که عیب

آن جوانمرد زنی زیبا خواست   خانهٔ دل بخیالش آراست

لیک از آن پیش که بنشیند بهم   وز پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد   بر سر بستر و بالین جا کرد

ز آتش تب برخش تاب نماند   ز آبله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار   ماند بر ماه رخش ثابت‌وار

قرص خورشید رخش برزده شد   خوان خوبیش بهم برزده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید   دیده بربست و برخ پرده کشید

هر دم از درد فغانی میکرد   دردمندانه بیانی میکرد

که ازین درد که آمد بسرم   ماند از نور سواد بصرم

بعد یکچند برآورد نفیر   که فغان از اثر چرخ اثیر

کز دلم نقد شکیبایی برد   وز کفم گوهر بینایی برد

پس از آن هر دو بهم پیوستند   شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد   زن ز کوریش دریغی میخورد

آن نکوزن چو پس از سالی بیست   که درین دیر پرآفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد   مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال   شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور   ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان دربستم   فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می بینم   دامن خاطر از او می چینم

در دلش ناید از آن اندوهی   بضمیرش نرسد گردی

چون ازین دیر فنا رخت ببست   بسراپردهٔ جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزایی خویش   کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد   وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست   حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو   جنبش راه‌نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم   در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهانگردی ما   جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت   در رهت پایهٔ جانبازی یافت
سر تویی خیل سرافرازانرا   جان تویی پیکر جانبازانرا
جامی از رنج طلب آمده سیر   بر درت می گذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش اورا   گرمی ده بره خویش اورا
چون صبا تیز عنانش گردان   در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درون تیره   شد برو بیهده گویی چیره
فیض نوریش ده از عالم صدق   تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارتست از آنکه ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبانرا بدروغ   برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایستهٔ دین و خردست   که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند   دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن   ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش   وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است   راستی رستنی نیکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین   راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست   ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو ورقهای الف بی بنگر   که الف از همه باشد برتر
رو به تختهٔ ابجد بگذار   که در آید الف اول بشمار
گر سبب جویی و حکمت طلبی   نیست جز راستی اش را سببی
راست رو راست که سرور باشی   در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست   پایه افزای فرودستی تست
اثر کذب بود هیچکسی   بیکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب چو بود صدق پسند   علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد   بر همه خلق بلندیت دهد

وگر از کذب گزیند علمی / علم او نشنید بدمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجهٔ تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی راست خلیف / باشدش بر همه اصناف شرف

گر برین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

برفتد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او

نه در و رنگ تکلف باشد / نه در و بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست بسبب راستی او براستان پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت / لیکنش پا در از آن وا میداشت

کعبه اش بود بلی ما در او / طوف میکرد بگرد سر او

نیک زن رخت چو زین جا بربست / ثمن خانه اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحلهٔ چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه / هست دینار ز زر سرخ پنجاه

راه زن گفت برون آور آن / هرچه داری ز تنک جیب نهان

بست آنرا و بکایک بشمرد / بوسها داد و باو باز سپرد

گفت کافتاد ازین راه ستم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس بالحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب

که باین مرحله ره را کن طی / که منت میرسم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست افشاند | در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید | تا اجل رشته صحبت برید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سپید | صادقان را ز تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدق قیم علم | جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامه جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن | تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی | ناکسانرا بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند | جامی از ناکسی خود گله مند
ده از کرم روان واپسیش | برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیت و نهم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقه ریا کشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا | میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن | کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای | بر هوا پا نه و در راه در آی
دام ازین وادی خونخوار بکش | دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن | خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین بری رونق را | گر پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز | دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن کو نه پی سجده جبین | که پی دانه بری سر بزمین
وقت سجده که پی خانه بود | مدت چیدن یک دانه بود
در بود همچو تویی حاضر تو | که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس | همچو درگاه پر کاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر چهره جان چرک بود
رشحی از چشمه اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن
دل ز اسباب جهان نادادن / دیده بر حور و جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز شر و هم ز شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود / جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب / نزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عرب شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هر چند دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم

بعنون

74

بعنون ادبش راه بود / وز زبان عرب آگاه بود
شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست / بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند / با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همانرا میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو می گفت و دعا می پنداشت / ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
گرد از اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست / نفی اشراک نه از ادراکست

کار مخلص همه نقص است و خلل
کسر او تا نه بفتحت بدل

کسر مخلص ز وی و فتح ز تست
کسر اوست بفتح تو درست

ای تو جامی تنی آمد بی روح
بر تن ای روح فشان کنج فتوح

هر عمارت که ز وی ویران کن
جای با پیشکه احسان کن

کیست او تا دم اخلاص زند
یا قدم در حرم خاص زند

دار در سایهٔ انعام خودش
بهره مند از کرم عام خودش

کن از حرص و هوا پابستش
کوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم کرد تو بسیار شده
دین تو در سر دینار شده

کنج جود است کف تو بپسند
از سر انگشت بر انجا دو سه بند

دست بسته بود از مرد درشت
بهر آزار درم جویان مشت

مشت پر زر که نماید مدخل
مشت پر کرده بود بر سایل

کف بی جود وی از خوب و نه خوب
بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجه خود بسماحت بگشای
بر درم جود در راحت بگشای

غنچه سان خرده چه پیچی بورق
خرج کن همچو گل آنرا بطبق

موجب قبض بود جمع درم
مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم

پس کفت را که بیشی و کمی
قبض و بسط از درم و بی درمی

باش چون حقه که هست از زر و مال
خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که ز زر و بی زریش
میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است
بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسند آن
بهر بی حاجت حاجتمندان

کنج از امساک بود خاک بسر
کان ز امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز در و گوهر ناب
ریز بر خاک و بر خویش چو سحاب

بار فقر ار فکنی از یک تن
بار منت منهش بر گردن

کوهی از فقر اگر آید پیش
کاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطا بخشش خدا آمد و بس
به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیش منه
جود را رهگذری پیش منه

چیست چندین عظموت و جبروت
پشت لب بر زدن و باد بروت

کیسه بیشتر از کان که شنید
کاه پیسه کرم تر از آتش که دید

هر زر و مالی که بخشیده دهی
باید از وجه پسندیده دهی

بستم سیم ستانی ز کسان
تا کشی خوان کرم پیش خسان

نیست لایقتر ازین هیچ کرم
که ز کسان باز کشی دست ستم

قحبه کز کسب زنا بخشد زر
بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت سرست
بخل او نخل سعادت ثمرست

مالت از دزد بتاراج افتد
به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد
زان چه حاصل که بدریا بارد

میدهد سبزه و گل صحرا را
میکند آبله رو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی
مجلس فسق وی آباد کنی

بمی و نقل کنی یاورش
مطرب و شاهد و شمع آوریش

ظالم از زور زر یافته دست
ظلم را تیغ زر اندود بدست

از زر و سیم بر او جود مکن
ظلم را تیغ زر اندود مکن

هرچه بخشی که بگیری دگری
آن نه جودست که بیعست و شری

تخم تلبیس بود دانه بدام
نیست بر گرسنه مرغان انعام

صید کر دانه که می افشانند
می کند حیله که جان بستانند

همتی ورز درین کاخ منیر
همچو خورشید ببخش و مپذیر

فیض خور نیست بهر شیب و فراز
بهر نفعی که بوی گردد باز

بر عطا صیت و ثنایی مطلب
وز عطا خواه جزایی مطلب

در فتد زو دو صدت گنج بچنگ
باز ده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت آن اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بره دنبه و درم مهمان را تجویف از زخم نیزه باز پس کردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر
در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول
شب دران مرحله کردند نزول

خواست مردانه بمهمانیشان
شتری برد بقربانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد
بهر ایشان شتری دیگر برد

عذر گفتند که باقیست هنوز
چیزی از دادهٔ دوشین امروز

گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش
دیگ جود آیدم امروز بجوش

روز دیگر بکرم ورزی پشت
کرد محکم شتری دیگر کشت

بعد ازان بر شتری راکب شد
بهر کاری ز میان غایب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند
عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند — بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند — صورت حال برو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش — وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه
بوده مهمانیم از محض کرم — نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید — پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تنتان — در تن از نیزه کنم روزنتان
داده خویش گرفتند و گذشت — وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف — عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توایم — کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن — صدف هستی ما را بشکن

پرده ظلمت ما را بگشای — صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول — دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان — دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن — بنده پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد — نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش — افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت و قوت نمودن است و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور — وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو — بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت — دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران دو رنگ — زخم زد بر دل تو گربه پلنگ
حرص در جان تو موشیست بکوش — تا بر خرمنش نزند آفت موش
گر دو عالم زبر و زیر شود — دیده حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زبری — یافت چشمیست تهی از سیری

چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل

دولت از آز بپرداز که هست / ماهی از آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص در کن مکن دین هرست / حرص در کس مکش خود خطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین ریزد

گنج لا یفنی از وی گهریست / مال لا ینفد از وی خبریست

آن گهر زیور گوش خردست / وین خبر مایهٔ عمر ابدست

فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع عنا

گنج خالی ز قناعت رنجست / هم قناعت که قناعت گنجست

دینی کم که ترا نیست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است

هرچه دادند بآن داده بساز / سوی ناآمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رس است / گر همین عزت نفست بس است

گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آندم یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعدهٔ بخردی / از طمع بندگی هیچ خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع برکنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت / برکنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هرچه همی ماند در آب / طعمه میساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد

ترهٔ تو که نه نان دیده نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خدمت شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دستهٔ تره که برخوان بودت / پهلوی برهٔ بریان بودت

لقمهٔ بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری / بچراگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بست — خوردن بره نیفتد هوست

کم خدمت شاهت چو کمند — نفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی برون — نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده شوی — به که پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آبادیست — بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

ای به زندان غمت شاد همه — بند تو بنده و آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان توایم — بندی و بندهٔ فرمان توایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت — دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرونست — هرچه گوییم از آن افزونست

زان گرفتار صنایع نشویم — گز تو جز هم به تو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته — در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه به منزل برسان — رختش از موج به ساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن — سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده — بر در قرب قرارش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست — بلکد کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین — جز به منت ننهی پا به زمین

میروی دامن اجلال کشان — آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت که گذشتت ز میغ — داری از دیدهٔ خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش — به علیکی نگشایی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست — وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز چشمت به فقیران نظری — نه ز پایت به اسیران گذری

پری از خویش و ز جز خویش تهی — از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود — جز خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش فکن — نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل گهرت مای منی — تا کی از بدگهری مای و منی

باد پندار برون کن ز دماغ — کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر — در حقیران به حقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی
جیبش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو شود تیزنگاه
لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صحبت جهان پیش ضمیر
غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر

وای تو گر بچنین آگاهی
بتجارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود
رشتهٔ جانت گلو پیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را
در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند
بوسه زن پای بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست
پشت خم خاصیت پرباریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام
شاخ پرمیوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر
شد لگدکوب ابی و استکبر

وز تواضع بصفی داد خدا
مژدهٔ تاب علیه و هدی

سرفرازی مکن ار کیسه بری
که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسهٔ تو دزد فلک
شور دعوی کریت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد
پسته چون پوچ بود نشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست
سرنگونی ز پی نفس و هواست

سگ پی لقمه چو دم جنباند
عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آن کس دم سگ
که برو بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که پی منفعت است
از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد
گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند یکی ناسره ات
سر فرو کن بته توبره ات

کانچه گفت او بته توبره هست
یا نه بر تو سخنی ناسره بست

ز اول و آخر خود یادی کن
خویش را هم بخود ارشادی کن

وین زمان نیز ببین تا که چه
نکته دان شو بیقین تا که چه

گر چنین نامه خود برخوانی
باز نامه پس ازین نتوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه
میخرامید ظریفانه براه

بتبختر قدمی بر میداشت
وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده
دلی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان تند مرو
پند سنجیدهٔ پیران بشنو

این روش نیست خوش پیش خدای
باز کش زین روش ناخوش پای

طبع او از سخن پراشغت بانگ برداشت بنادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب که از آن شستن ثوبست ثواب
از شکم تا بکنار آمده از ره بول دوبار آمده
واخرت جیفهٔ افتاده بخاک گرد پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بغرض ار بدرند چشم نابسته کسان کم گذرند
درمیانه که سراسر خوشی است روز و شب کار تو سرگین‌کشی است
تنت آراسته از گوهر و در چون شکمبه شکم از سرگین پر
گر بجودنیت شناساورت لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بجود

ای وجود همه پیش تو عدم چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین بر درت روی مذلت بر زمین
هر که خود را بر تست خوار افکند کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست همت کارگزاری از تست

ما بخود خواری خواریت خوشیم از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست خواری کز تو بیکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته کمر شکرگزاری بسته
گر تواضع چو سرافرازیش سایه بر کبر نیندازیش
نیستش چون سر از کبر کلاه دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش روی در حلم و مدارا دارش

عقد سیوم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان
چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان بر زبونان مگذر تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سر کین پنجه در سیلی مشتی مسکین

دم بدم بر تن از جرم بری / پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم / بازکش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چه روی چند ز حد / می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سیرت / دوزخ آماج سهام شررت
رو بیت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل ازان رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب / پیش ازان کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست
زور طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کند بیهودی / قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی بپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفروز اخگر
خرده بر کم خردان پیش مگیر / رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هرکه غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن

نیکی اندیش بداندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صفت عفو و کرم منبسطی / بهتر از کش مکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایرهٔ انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی / ور غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تگ و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت
من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی راد دل ز عزم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر ره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست
بر در و در زدن او پی چیست

گفت من عیسی‌ام از چرخ برین
آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین وی آموخته‌ام
دیده از نور وی افروخته‌ام

گر همان دین نخست آوردست
خالی از فایده کاری کردست

ور پی دین دگر کرده نزول
هرگز این دین ز ویم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون
هیچ نگرفت دران پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم
لیک تو فارغی از تلبیسم

از خطا هرچه پرسی و صواب
گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من
گفت و گوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز
داد راهب ز پی او آواز

کای شده کجروی‌ات عادت و خوی
پرسمت یک دو سخن راست بگوی

که درین دایرهٔ دیر شکست
کی برین طایفه‌ات باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت خشم
پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینششان کم گردد
پشت دین داریشان خم گردد

همچو گویی بکف نوزادان
یک بیک از زد و بردش شادان

پس چو گان من افتند زبون
حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم ببشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه
نیست بی پشتی ازان هیچ گروه

کوه حلم تو صدا احسانست
جان ما در تن ازان رقصانست

زان نوا مست سماعیم همه
جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک
دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانیست
نه سماعست که سرگردانیست

پا که با هستی خود کوفتن است
فرق خود را بلگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شدست
وز لگدکوب خودی پست شدست

از لگدکوب خودش باز رهان
وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را بیقین جلوه دهست
بر جبینش ز کمان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای
گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و فراخی که چین انقباض از جبین گشادنست و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین
خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر مو گرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نامدنیست / شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموارست / بر رخ آب گره ناچارست
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا بود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
میگریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی ترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / ور شکر خنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از جد دورست / جد پیوسته نه از مقدورست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / میکن اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود پای سفر فرسودن / هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج درافتی از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ / برد از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند — غنچه‌اش تنگ‌دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید — ناله از سینهٔ پرغصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت — وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده‌دهش حالی و چست — که نه گر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند — کی در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند — آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه
بتوذ دو تا الف

ای غمت شادی دولتمندان — لب امید بیادت خندان
بادیک شمه ز لطفت گفته — باغ را غنچهٔ دل بشکفته
میگشایی بسر انگشت کرم — از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو — خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما — فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور — خواهد از تو شرف حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش — که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود — جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس — جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد — الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در توذ دو تا الف که شفقت و محبت با
خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای ز خود ناشده یکلحظه خلاص — مردم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو — حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد — خبر حرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی پست است — در وصلت برخ او بستست
گرنه‌ای همچو الف بند بهیچ — از پس یا فکنان پای مپیچ
لیک از آنان که به پستیت کشند — بره طبع پی پستت کشند
بسر کنگر همت سرکش — دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار — دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال — یار از یار برد جاه و جلال
با یار بهم جان و تنند — سخت پیوند چو روح و بدنند

تن ز جان زنده است و آموز بود — جان ز تن [illegible]

تن بیجان چه بود مرداری — جان بی تن چه بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد تاب — گردد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد — بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند — چشمت از زخم خس افگار کند

چون زنی در کمر صحبت دست — با حریفان کنی آهنگ نشست

با بزرگان بادب کن پیوند — نیک و بد هر چه ببینی بپسند

بد از ایشان نکویی بردار — خود از ایشان همه نیک آید کار

نطق ایشان ز مقامات وصول — در تو ایمان و تلقی بقبول

با رفیقان بمروت می باش — تخم ایثار و فتوت می پاش

عیبشان چون فتد از پرده بدر — دار پوشیده از آن عیب نظر

با فرودان شفقت [illegible]ی کن — با فتی مرز کیا مرزی کن

در خطاشان بنصیحت پیش آی — در بر ایشان بنصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکان باید — جز به نیکی ره آن نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی — کس نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو — با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ — دید در باغ حمامی با زاغ

باهم از حکم دو جنسی رسته — چون دو همجنس بهم پیوسته

عارف آن حال عجب را چو بدید — بتعجب سر انگشت گزید

که دو ناجنس بهم چون گستاخ — میوه چین آمده اند از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند — پر گشادند سوی خاک نژند

آب جویان تک و پوی شدند — لنگ لنگان بلب جوی شدند

دید کان باز ایشان در لنگی — میده خاصیت یکرنگی

زاغ را ورنه چه نسبت بحمام — که گزینند بیک شاخ مقام

پس دو خویش نسب همخانه — که نشینند ز هم بیگانه

آشنایی نه بقرب نسبست — قرب [illegible] ادب از ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران — از خیالت بجمالت نگران

روی در روی تو باشد همه را — چشم و دل سوی تو باشد همه را

همه جا پرتو رویت نگرند
باز سر کرده بسویت نگرند

بهوای تو نشینند بهم
بتمنای تو خیزند بهم

هر نوایی که بجایی شنوند
که ازان بوی وفایی شنوند

پای تا سر همگی گوش شوند
با غمت دست در آغوش شوند

آستین بر سر جان افشانند
دامن از میل جهان افشانند

بنده جامی نه ازان انجمنست
لیک در دامنشان دست زنست

بگسل دست وی از دامنشان
خوشه چینی دهش از خرمنشان

از غم زرق و ریا پاکش کن
در ره صدق و صفا خاکش کن

مقالت سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران
بیخبر خفته چو کوران و کران

سر برآور که درین پرده سرای
میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نواز
قمری از سرو سهی زمزمه ساز

فاخته چنبر دف کرده ز طوق
از نوا گشته جلاجل زن شوق

لحن قوال شده صومعه گیر
نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبه دردکشان
داده از منزل مقصود نشان

بادنی بر دل مستان صبوح
فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش ز یک مالش گوش
کودک آساست برآورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ زده
راه صد دل بیک آهنگ زده

تایب کاسه شکسته ز شراب
بیکی کاسه شده مست رباب

پیر راهب شده ناقوس زنان
نوبتی مقرعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری
کرده بر خفته دلان پرده دری

موذن از راحت شب دل کنده
کرده صد مرده بیاحی زنده

چرخ در گرد ازین بانگ و نوا
کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نمی خیزی تو
الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل
پشتش از پشهٔ ارزیر ثقیل

زیر آن بار گران جان داده
پشه بر پشت ز پا افتاده

گر بسنجد خردش با تو بهم
یابدش از پشه بسیاری کم

ساعتی ترک گرانجانی کن
شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل
کام زن شو بسوی کشور گل

آستین بر سر عالم افشان دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه نه دست بکش از وی پای هر چه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع بجه از چنبر آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص‌اند رو نهاده بکمال از نقص‌اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند بهایم هایم تو ازین گونه غنا نایم
خواب بگذار که بیخوابی به دیده را سرمهٔ بیخوابی ده
حیف باشد که بآن جه شتر باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران وی را هلاک کرد

صوفی راه یقین می‌پیمود پا بمیدان توکل بی سود
روز در بادیه می‌برد بشب یک شبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من ز اهل کرم نزند جز بره لطف قدم
نشود سد روش احسان را نگذرد سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه کاری من رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم تا نبخشی گنه این بیسهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد پشته پشتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت زای کشید تا بیک روز بدینجای رسید

بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در ترغیب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رقصه زده دست / شتران فلک از شوق تو مست
هم از آنست که این هفت و چهار / نگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سیر / نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر پی سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را / بر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت دادهٔ خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطهٔ خسروی است
نه نه جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن گهرش / نام بد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته شکست / نام نیکوش بقای دوم است

رشته عمر سراسر بجست
با درازی چو شد آخر بجست

زیر این دایرهٔ دیر مدار
مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سالست
که جدا مانده ازان اقبالست

گنج شاهی که خدا داد ترا
قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یکساعته ات را بقیاس
شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این مایه گرانست
بهر سودا بد این مایه گرانست

گر بدین مایه زیان کار شوی
وای آنروز که هشیار شوی

روی در صحبت دین داران دار
که خرابست ز بی دینان کار

سفلگانی که سرافراخته اند
بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند همه جاه طلب
خویشتن را علما کرده لقب

چشمها بند درین تیره مغاک
گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست
زاب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن
شاخ ظالم بسیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود
شاخ ناچار سرافکنده شود

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ
تازه برجای کجا ماند شاخ

حیف

حیف باشد که دران روز گران
از تو پرسند گناه دگران

تیغ برکش مکش از کینه وری
به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمدست
تا رمنده ز رمد بیخردست

چون کشد آتش خشم تو علم
آب عفوش بزن از بحر کرم

تا نسوزی کهی از دشمن خویش
مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله کشست
روشنی جستن ازان شعله خوشست

گرچه در چشم خسان شعله نماست
بر لب خضر وشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب
که تأنیست بهر کار صواب

هر که شد سر بزمین افکنده
نشود جز بقیامت زنده

وانکه زندست خود از خوی درشت
هر گهش خواهی توانی کشت

گوی با داد طلب نرم نه تیز
عاجزانرا نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب
چون رسد سیل شود کشت خراب

گر پسندیده از کشور تو
دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کنند
بر تو فریادرسی فرض کنند

بین که آن ظلم ز ظالم بمثل
گر رود با تو چه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کند / از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گزار
تا بود حاجت حاجتمندان / بهتر خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو از بخشش جود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوشش داد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / ور غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که بعد از بی خرابی خراب
بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشروان چو نیت با کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بجز گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / وانکه آوازه بهر شهر انداخت

کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جوده به ده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست / از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو جست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نهضت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد ز من عالم را / ور غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکوخواهی

ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شریست / از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید / کز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ماش دهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز / کش ز پستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکوخواهی ارباب دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه / ساقی دور ترا زین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای

چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو پرش آری / زخم بر بی گنهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد / ور غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که از و تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم ز اندیشه مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش / هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و درایت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این نهان منست / کز کفایت ده تو گشته دویست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر بکنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه بصد حیله گری
کاورا در نظر شیر برد / تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی / طرفه کز دینی هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام / خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه / غمخور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه ازان نکته چو گل بشکفتی
دل ز آرایش غفلت بستی / زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم تو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا کی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

کفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جکرکوشه بساز / خرجی من بدکر ماه انداز
بنده کفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دکر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / کر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان کفت
روی در زاویه درد کشید / وین هوس بر دل خود سرد کشید
زانکه بی خون جکر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال ارکان دولت بر عایا

ای براه طلبت پیکی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم / در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا بنیل شرف جاه و جلال

عمر جامی که متاعیست شکرف / در هوا و هوسها شده صرف
کر ازان عارضه چیزی ماندست / یا ازان کنج بشیزی ماندست
توتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر در حق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جایر

ای درین تنگ فضا کشته اسیر / زیر تیغ قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ستمی همچو قلم / فرق سر شق شده رنج و الم
که بزخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده افسوس و دریغ
جکری کیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنکدلی ساز مکن / داستان کله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش / خیر او بیش هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نکفتی هرکز / چون کل از وی نشکفتی هرکز
این همه از ضرر او کله چیست / خیر بین شو ز شر او کله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی خار نچیدست کسی
گرنه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ | قرص الخبز شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود | کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست | که ازو کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پرخم و تاب | چشمه سار خوی مردیش زه آب
تیر او چرخ پران سوی نبو | نامهٔ مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زهر گوشه زه است | رو بصید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگرهٔ دولت تست | کمرش بستهٔ پی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر | شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطهٔ روح رجیم
در حضر روشنی جانبت ازوست | در سفر ایمنی راحت ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد

تخم ز روزیت که دهقان کارد | نکهت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان ثبت از در دولت | حارس روز تو بی مزد و بست
خویش و بیگانه ازو قافله شو | راه و بی راهه ازو قافله رو
سنت شرع ازو پشت قوی | شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر ازو معمورست | دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار | که بی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج که افشانی | مزد یک روز ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه | مزد یک کار ز بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه | این همه طعنهٔ بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی

بگشاینده در عدل در صورت ظلم بوی نماینده

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم نمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت سوی چشمه کشید
جامه کند از بر و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید وزین جانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر / از دل سفله زدی نی پر بر
پس ازو کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی به نیاز / بست بر یک طرف احرام نماز

تاکه آن کیسه فراموش کرده / خیر با خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد برو قهرکنان تیغ و بکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای لحکمت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد برین زخم چراست / پیش شرع خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار / کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفت بیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص / وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بپختیم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس

کانچه آمد ز درست در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود

پایهٔ تیره دلان پست ترست / هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را

زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان

تا از آن نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله تعالی عما یوجب التحسر و التاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم

قرة العینی و چشم تو تیز / چرخ را کند کن چشم ستیز

قوة الظهری و پشتم بتو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه کشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج از پس هنر چیزی نیست

هنری نی که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت

وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنرآموزی روی / اولی از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحفی نورفشان بر کف گیر

جوی ادیبی بقرائت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان بتو واصل شده است / زو چنان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد از آن پشت بعادات و رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز پیش آن مگذر

علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیارست / کسب آن کن که ترا ناچارست

در ره عشق بمیزان قبول / هست ادب بی ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مجبر و محضر او هر دو نکو / بهتر از مجبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش کشته فقیه / مجبر و محضر او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد / طبع از و خوی بتباه اندوزد
ور کنی روی سوی خطهٔ خط / بایدت در ره او سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست / بهرهٔ کاغذ از و روسیهیست
خط چنان به ز قلم رانده / که بیاساید از و خواننده
در کف نغز خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نکویم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پر هنرست / میل کوری کش هر دیده ورست
رقم دل مکن این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بی دردی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی / چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای / بنشین ایمن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن علیه السلام با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرو ولی / طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو زیکتایی چیست / مونس جانت بتنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من و اوییم درین تنهایی | نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه | مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانهٔ ماست | ترس و پیکاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می‌نگرم | غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز | مجلس خویش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد | کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می‌نروی | تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بی‌خبران | حق پرستی بحدیث دگران
ای بد آن بنده که در راه خدای | پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم | گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان | مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی | سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که بتنهایی ساخت | رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید | چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نخواند کس را | بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس | ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او | وز فراق تو بود نالش او
حال جامی بتو معلوم است | زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش | وز همه خلق بگردان رویش
تا بجز وی خود پردازد | بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارترست و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند | چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی | هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این | تار بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید | نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف | دم بدم میشودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی | تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد | باشی آنرا بقصاید صاید

مدح ارباب مناصب گویی | فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور | بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای | عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره | سازی از نظم رباعی چاره
گاه باهم دهی از طبع بلند | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه بیک بیت ز غم فرد شوی | مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی | خواهی از گمشده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری | وز مژه خون دمادم باری
که فلان شاه و فلان میر بمرد | ملک و میراث ببدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران | ماتم خویش نه مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را دویی | کرد گردون ز پی فرد دویی
با دل شق شده چون خامه خویش | ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنج نظامی که برنج | عدد گنج رسانید به پنج

روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی | بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبهاش | بی صدا شد چو دبه دبدبهاش
انوری کو و دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت | که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر | آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از پیشه کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دوره و گردش سال | میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک | ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوخیزیشان | بود در هند شکرریزیشان
عاقبت سخره افلاک شدند | خامشان قفس خاک شدند

گام بکش که شگرفان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون بسنایی شه اقلیم سخن / راقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نارسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر الفاظ سخن بگذشتم / لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام کمای / صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود و بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده سر بیهوشی / مهر بر لب نه سر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ هیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعدت اصل همه تنگیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبی است غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده / نکهتش از گل یکرنگی ده
دوز از تار فنا دلق او را / برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی هنران ساز نهان / وز کسان هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد — زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت در نیکویی بنگرند و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی — وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن — نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن
بخرد اوراق سمن طی کرده — رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انجاست رقم — نسخه صحت ز رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه — الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس — انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح — فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی — گل دیگر شکفد گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود — نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن — همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای — بر خرد راه تامل بگشای
مگذر از قطره زنان همچو قلم — همچو پرگار بجا دار قدم

زان بگرد آوری معنی رای — گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف — نیک در رو تک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص — نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند — یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهر است — صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنیست منه تا دانی — در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست — به که از مغز در د بروی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش — ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیت ز احباب مهم — حبک الشی یعمی و یصم
عیب جویی ز سر خود گردی — عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف — گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است — گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی — خرده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم معانی دوری — زین قبل هرچه کنی معذوری
هرگز از دل بچکاندی جویی — بهر موزونی ناموزونیی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نپیچی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج رویت خم نزنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده / تا کشید از دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بل کز آراستگی داغ بهشت
میوها تازه و تر شاخ بشاخ / رودی از باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنم شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی ز نگار
تاکها کرده در و پیرایه / همچو عالی گهران پرمایه
بخششهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک

هر که از فرخی او کرده صفات / دهنش گشته پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / گاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی
در یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
بیخود اینهاش چو دهقان میدید / بر خود از غصه آن می پیچید
شهریش گفت ز من این یکدوی / گر نه بر وفق مرادست بگوی
گفت من با تو چگویم آخر / ور ز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت بشبی خواب نبرد / راحت خواب ترا آب نبرد

در دولت نیست جز این اندیشه | کین نجو در پسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم پینانیم | زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت ای نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
نشنود زین رطب شهد آمیز | کار محرور حسد جز پرهیز
آنکه مانع کشد این کلک ز دست | یا بدین شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش برد از عرق حیات | تیغ ان اجل الله لآت
کنی از همت رحمت املش | ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم خطاب و خاتمه کتاب

دامت

دامت آثار که ای طرفه قلم | دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری | تخته شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت | نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر | وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پر سمت ای قاصد دل | که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب کرم عنان میرانی | خوی چکان قطره زنان میرانی
نامه نام فزا می آری | خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی | پنجه شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت | حله از طره حوران بهشت
این چه حورست درین حله ناز | کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف | زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع ز دو ابروی وی | قبله حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین | خال او مردمک چشم یقین

لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقه اخلاص گران / دیده عشق بروبش نگران
خرد کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمه خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یا رب این عترت حور العین را / شاهد روضه علیین را
از دل و دیده بر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجه بر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاکی دامان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دو بی باک نگاه
اول از خامه زن سهو نویس / بسر دوکن قلم بیهده رس
بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش بیجای / فصل پیش نظرش وصل نمای

که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای / شده از زیور رخ پا آرای
ور باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر
کم نوشتست گم و گاه فزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بپشت
از قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که کشد کزلک تیز / بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش براب
گل کند خار بجا بنشاند / خار را خوبتر از گل داند
باد شل آن کزلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زان کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
هو مولانا نعم المولی
م

مهر سلطان خلیل شاه شروان

عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست

قطعه

از ازل همچنین است انچه دیدی کاینات
ور نه ... یافتی بند بجای بنات

چیست نشانی ز نو و امانی نو اس سینه بدن
نقش اسم احمد مع جنب ابراکس

کر او و بلبل صبا ابر ۰ و ۰ کانتها
قطره قطره بیجکد لعل لعل ...

... الله والرسول فقد ... الا اله ذو ولد
قیل ان الرسول قد کهن
ما نجا الله والرسول معا
من لسان الوری فکیف انا

... ندا بر خدا به نزیک
... رسول ... تکذیب ...

مونس ... عید